

هر که در این راه است  
 بنظر در میان بی  
 گدازد دست خود  
 قالی برین قالی  
 خطه نماند که آید  
 یعنی اگر درین  
 زنی در بوی  
 نفیست ازین  
 ای که درین  
 اولی ازین

<p>                 صد شکایت میکند از رخ خویش                  مر ترا لایه کنان وارست گرد                  بنده افگندده رای منی                  در فراق و بستن من بکسی                  میشتو دم دوش آه سرد تو                  ره و هم بنایت راه گزار                  بر سر گنج و صالم پاننه                  هست از اندازه هیچ سفر                  که غریبی رخ و محنت تها بر                  کیمیا و نافع دلجویی شست                  استعانت جوی از لطف خدا                  که حضرت دور و مشغولت کنند                  از رطوبتها شده زشت و گران                  تا شود پاک و لطیف و با مزه                  تا خدا رحمت دهد بی اختیار                  علم او بالای تدبیر شناست                  گزرا انگین کفر غمگین مشو             </p>	<p>                 ای جان شکر در راه و در درون                  ای که درین             </p>	<p>                 بنده یناله زحق از در و نوش                  حق همگوید که آخ برنج و در                  می تو صیادی و جویای می منی                  حیل اندیشی که در من در رس                  چاره می جوید پس من در و تو                  می تو انهم هم که بے این انتظار                  تا ازین گرداب و دوران وار                  یک شیرینی و لذت مقرر                  آنکه از شهر و زخویشان بر خور                  در حقیقت هر عد و داروی شست                  که از و اندر گریزی در خلا                  در حقیقت دو تانت دشمن اند                  آدمی را پوست ماند بوعدان                  تلخ و شیرین مالش زنجیر کرده                  گرنی تابی رضاده امی عیار                  که بلای دوست تطهیر شناست                  هر زمان گوید بگو شتم سجت نو             </p>
--	--	--

ای که درین  
 بنده یناله زحق از در و نوش  
 حق همگوید که آخ برنج و در  
 می تو صیادی و جویای می منی  
 حیل اندیشی که در من در رس  
 چاره می جوید پس من در و تو  
 می تو انهم هم که بے این انتظار  
 تا ازین گرداب و دوران وار  
 یک شیرینی و لذت مقرر  
 آنکه از شهر و زخویشان بر خور  
 در حقیقت هر عد و داروی شست  
 که از و اندر گریزی در خلا  
 در حقیقت دو تانت دشمن اند  
 آدمی را پوست ماند بوعدان  
 تلخ و شیرین مالش زنجیر کرده  
 گرنی تابی رضاده امی عیار  
 که بلای دوست تطهیر شناست  
 هر زمان گوید بگو شتم سجت نو

ای که درین  
 بنده یناله زحق از در و نوش  
 حق همگوید که آخ برنج و در  
 می تو صیادی و جویای می منی  
 حیل اندیشی که در من در رس  
 چاره می جوید پس من در و تو  
 می تو انهم هم که بے این انتظار  
 تا ازین گرداب و دوران وار  
 یک شیرینی و لذت مقرر  
 آنکه از شهر و زخویشان بر خور  
 در حقیقت هر عد و داروی شست  
 که از و اندر گریزی در خلا  
 در حقیقت دو تانت دشمن اند  
 آدمی را پوست ماند بوعدان  
 تلخ و شیرین مالش زنجیر کرده  
 گرنی تابی رضاده امی عیار  
 که بلای دوست تطهیر شناست  
 هر زمان گوید بگو شتم سجت نو

این نوری است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است

من ترا مگمین و گریان زان کنم  
 تلخ گردانم ز غمها خوب تو  
 چون نشان مومنان مغلوبیت  
 در اگر چه خرد و اشک است شود  
 ای در از اشکست خود بر سر من  
 تو بسین گریه خستی یا بچاه  
 تا تو انی بنده شو سلطان مایش  
 خدمت اکسیر کنس و ار تو  
 نیکبختی را چون رنج و دهر  
 یک چون رنجی دهد بد بخت را  
 چون محک آید بلا و سیم جان  
 همچو آب نیل آمد این بلا  
 هر که پایان بین ترا و سعوت  
 عمر خوش در قرب جان پرورد

تا که از چشمم بدان پنهان کنم  
 تا بگرد چشمم بد از روئے تو  
 یک در اشکست مومنین خوب  
 تو تیبایک وید ه خسته شود  
 که شکستن روشنی خواهد شدن  
 تو مرا بین که منم مفتاح راه  
 ز تخمین چون گوی شو چو گان مایش  
 جو میکش ای دل از دلداری تو  
 رخت را نزدیک تر و امی نهد  
 او بر اندازد بفر آن رخت را  
 زان پدید آید شجاع از هر جهان  
 سدر آلبست خون بر اشقیای  
 حد ترا و کار کار کافرون وید  
 عمر زانغ از بهر سرگین خورد

باب سی و نهم در قرب

قرب بر انواع باشد ای پدر  
 آن نمنی بینی که قرب بر او ییا

میزند خورشید بر کسار و دور  
 صد کرامت از دو کار و کیا

کتابتین باقی  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است

این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است

این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است

کتابتین باقی  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است  
 این نور است که در این عالم تابان است

این غزل در وصف محبت است  
 و در بیان آن که هر که در راه  
 محبت برسد به سعادت رسد  
 و از محبت دوری است که در راه  
 سعادت است و در بیان آن که  
 هر که در راه محبت برسد  
 به سعادت رسد و از محبت دوری  
 است که در راه سعادت است

<p>قرب و حق عشق دارند این کرام          نیست بر معراج بولس اجتناب          ز آنکه قرب حق فروست از          قرب حق از قید هستی مستغنیست          کی در اوراحس صر سلطان بود          تو فکنده تیر کت را بعید          سید نزدیک تو دور انداخته          وز چسبین گنجست او مهر تر</p>	<p>این غزل در وصف محبت است          و در بیان آن که هر که در راه          محبت برسد به سعادت رسد          و از محبت دوری است که در راه          سعادت است و در بیان آن که          هر که در راه محبت برسد          به سعادت رسد و از محبت دوری          است که در راه سعادت است</p>	<p>قرب خلق و رزق بر جمله است عام          گفت پیغمبر که معراج مرا          آن سخن پر خرق و آن او نشیب          قرب نی بالا و پستی رفتست          آنکه چون سگ ز صل کهدالی بود          آنچه هست آن قرب از جبین او زد          امی کمان و تیر با بر ساخت          هر که دور انداز ترا و دور تر</p>
--	---	--

باب سی و هشتم در انس

<p>روزها با سوز با همراه شد          تو جان امی آنکه چون تو پاک نیست          هر که بیرون زیت روزش دیر شد          هست رب الناس را با جان ناز          گفتنش تکلیف باشد و السلام          عاشق از معشوق عاشاکی جدا          ذکر آن نیست و ذکر اینست          رفع کن دلا لگان را بعد ازین</p>	<p>این غزل در وصف محبت است          و در بیان آن که هر که در راه          محبت برسد به سعادت رسد          و از محبت دوری است که در راه          سعادت است و در بیان آن که          هر که در راه محبت برسد          به سعادت رسد و از محبت دوری          است که در راه سعادت است</p>	<p>در غم ما روزها بیگانه شد          روزها گرفت کوز و باک نیست          هر که جز نا همیست زایش سیر شد          اتصالی بی تکلیف بقیاس          اتصالی که گنج در کلام          پیش من آواز است آواز خداست          چونکه با حق متصل گردید جان          چونکه با معشوق گشتی هم نشین</p>
--	---	--

این غزل در وصف محبت است  
 و در بیان آن که هر که در راه  
 محبت برسد به سعادت رسد  
 و از محبت دوری است که در راه  
 سعادت است و در بیان آن که  
 هر که در راه محبت برسد  
 به سعادت رسد و از محبت دوری  
 است که در راه سعادت است

این غزل در وصف محبت است  
 و در بیان آن که هر که در راه  
 محبت برسد به سعادت رسد  
 و از محبت دوری است که در راه  
 سعادت است و در بیان آن که  
 هر که در راه محبت برسد  
 به سعادت رسد و از محبت دوری  
 است که در راه سعادت است

خومی با او کن امانت های تو  
 خومی با او کن که خورا آفرید  
 رو بخور ای که در آخر در حد  
 آنکه شد شش شباه فرد خوش  
 چون از ان اقبال شیرین شد  
 این خبر با از نظر خود نابلست  
 هر که او اندر نظر موصول شد

ایمن آید از افول و از غم  
 خویهای بسیار پرورد  
 آن به آید که کنی خوبا است  
 یافت در مانهای جلد در خوش  
 سر و شد بر آدمی ملک جهان  
 بهر حاضر نیست بهر غائبست  
 این خبر با پیش او معزول شد

باب سی و نهم در مکاشفه و مشاهد

مطرب جان مونس مستان بود  
 چرخ را در زیر پای آرامی شجاع  
 پنبه و سوسا بیرون کن ز گو  
 پاک کن دو چشم را از موی عیب  
 چشم را در روشنائی خومی کن  
 دیده بینا از لقا کس حق شود  
 هر که دید اندرا لکھبست  
 حاصل اندر وصل چون افتاد  
 چون شدی بر با مهای آسمان

نقل و قوت و قوت سستان بود  
 بشنواز فوق فلک بانگ سماع  
 تا بگوشت آید از گردون خروشا  
 تا به بینی باغ و سروستان غیب  
 گزیند خفاشی نظر آن سوی کن  
 حق کجا هم از هر حسرت شود  
 هر که دید آن بجز او نابلست  
 گشت دلاله به پیش مرد  
 سهل باشد استجوی نزد بان

سکه نود و نماند خبر با بقول  
 مدینه شکرش کس از نور کاف  
 یعنی که بقصد رسید پس این  
 از جانب پیش او بقصد کرد و در  
 غیب کس کتاب باشد نیز این  
 مافزید که مافزید خجرت  
 سکه نود و سب جان  
 مستان باره و صحت از قوت  
 در سزندی می باشد و قد  
 ظاهر است بقا کس عبادت

کاملان باشد که از درون  
 آرزو نمودند  
 سکه بیست و نهم در حصول  
 اعلی داشتند باش از بالاس  
 فلک مدینه کیفیت بگوش  
 نود و ۱۲  
 سکه نود حاصل اندر یعنی  
 حاجت توسط آن است  
 که طالب بطاوب نرسد ۱۲

کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا  
 کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا  
 کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا

آسمان و آفتابی دیگرست  
 باقیان فی کس من خلق جدید  
 تا که ریح الله آید در شام  
 اندر آتش انگنی جان وجود  
 سر بر و ن کن هم بین مرآب  
 دید آنرا بس علامتهاست نیک  
 حیرت باید بر یا و رنگ  
 و آنکه دریا دید او چو سحر  
 کی شود پوشیده بر و چپ و راست  
 خورده حیرت فکر او ذکر را  
 و آنکه دریا دید دل دریا کند  
 و آنکه دریا دید شد بی اختیار  
 و آنکه دریا دید او غیش بود  
 که ز جام حق کشید است او شراب  
 مست را پروای دست و پامی  
 دست ظاهر سایه است و کاس  
 آن بریده به ز شمشیر شراب

غیب را ابری و آبی دیگرست  
 تا به آن آنگاه بر خاصان پدید  
 دفع کن از مغز او از بینی ز کام  
 که به بینی بکنفس حسن دود  
 چند بینی گردش دو لب را  
 تو همگیونی که می بینم و لیک  
 گردش کف را چو دید می مختص  
 آنکه کف را دید سر کوبان شود  
 هر ولی کو در خیش با خداست  
 حیرت نه باید که رو بدش کرا  
 آنکه کف را دید نیتها کند  
 آنکه کف سه ها دید باشد و شمار  
 آنکه او کف دید در گردش بود  
 کی کند آن مست جز عدل مصداق  
 جادو آن فرعون را گفتند باست  
 دست و پامی ما شراب حق شد  
 حلق نبود که سزای آن شراب

کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا  
 کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا  
 کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا  
 کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا  
 کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا

کف در عهد اشعار نظیرات  
 غایبی از دوراد از دریا

دیدہ کو نبوز وصالش زرقہ  
 اندران دستی کہ بود آن نقاب  
 ساحران واقف از دست خدا  
 آنچنان پائی کہ از دست او  
 آنچنان پا در حدید اولیست  
 گوش کو نبوز دست ز راز او  
 ای همه دریا چه خواهی کردیم  
 بیج محتساج می گلگون نه  
 ای رخ چون زہرہ ات شمس صحرای  
 باد و کاندہ تخم ہی جوشد نہان  
 ای مہ تابان چه خواهی کرد  
 تاج کرتناست بر فرق سرت  
 جوہرست انسان و جہر خ اور  
 بحر علمی در نمی پنهان شدہ  
 ای غلاست عقل و تدبیرت ہوس  
 علم جوئی از ورقہا ای فسوس  
 می چه باشد یا سماع و یا جماع

بسیار

بمعنی

آنچنان دیدہ مفید و کور بہ  
 آن شکستہ بہ بساط طور قصاص  
 کی نہند این دست <sup>کار بزرگ</sup> چار اوست و با  
 جان نہ پیوند و بگرس نہ ار او  
 آنچنان پا عاقبت در دست  
 بر نقش از سر کہ بود آن کو  
 ای ہمہ ہستی چه میجویی عدم  
 ترک کن گلگونہ تو گلگونہ  
 ای گدای رنگ تو گلگونہا  
 ز اشتیاق روی تو جوشد چنان  
 ای کہ در پیش رویت روی نہرود  
 طوق اعطیناک آویز بزت  
 جملہ فرع و پایہ اندا شد عرض  
 در سہ گز تن عالمی پنهان شدہ  
 چون چنینی خویش را از زان فروش  
 ذوق جوئی تو ز علو ای فسوس  
 تا بجوی زوشاط و انتفاع

بمعنی

ای نور ایچ محتساج خطاب  
 عجبی است کہ شکر و شکر حقیقت  
 غناست یعنی تو خود درین  
 چون اینست کہ پس تلاش تو چو  
 کہ سنی " نور ایچ سر شاخندہ  
 است کہ بکری تو تو سر شاخ  
 از مہ تو چو بزرگ کہ ہم ادعا  
 زوم را و در سعادت نامانی ایست

کبریا انسان را بر جملہ مخلوقات  
 تفصیل داد دست و ہر قادر  
 کہ انفاک با اینہم رفعت و سعادت  
 تو انسان ہر جہا است  
 دیگران در ہر حساب باشند

نور ایچ محتساج

از ایشان است که در این عالم  
 سوزن خونی بر آید  
 آرد از ساقی بیخون  
 کز آن خراش است  
 این دولت بی برتری  
 در این عالم است  
 از این است که در این عالم  
 سوزن خونی بر آید

آفتاب از ذره شد و ام خواه جان بی کیفی شده مجوس کیف جامی روح پاک علیین بود بجز خمور خردا جام طهور در وه ای ساقی کی رطل گران	زهره از خمره شد جام خواه آفتابی حبس عقد نیست جیف گرم باشد کوشش وطن بگیرین بود بهر این ترخان کور این آب شود خواجه را از ریش سببت ارهان
--	---

باب چهارم در وجد

این نفس جان و امنم ریافتست سن چه گویم یک رگم هشار گفیت خوشتر آن باشد که ستر دلبران چون زخم دم کاتش دل تیز شد آنگه او هشار خود تندست بست مرد بر نازان شراب زود گیر خاصه این باوه که از خم نیست آنگه از اصحاب کعبه از نقل نقل وان زمان مصر جامی خورده اند ساحران هم سکر موسی داشتند جعفر طیار زان می بودست	بومی پیران یوسف یافتست شرح آن یاری که او را یار نیست گفته آید در حدیث دیگران شیر سحر آشفته و خوز زین شد چون بود چون او قبح گیر دست در میان راه می افتد چو پیر فی می که سستی آن کاش نیست سیصد و نه سال گم کردند عقل دستهارا شمرده شمرده کرده اند دار را و لدار می پنداشتند زان گرو میگرد و پنود پا و دست
--	---

این مولودین شراب  
 سوزن است در شراب جامی  
 کز آن است که در این عالم  
 سوزن خونی بر آید  
 آرد از ساقی بیخون  
 کز آن خراش است  
 این دولت بی برتری  
 در این عالم است  
 از این است که در این عالم  
 سوزن خونی بر آید

این مولودین شراب  
 سوزن است در شراب جامی  
 کز آن است که در این عالم  
 سوزن خونی بر آید  
 آرد از ساقی بیخون  
 کز آن خراش است  
 این دولت بی برتری  
 در این عالم است  
 از این است که در این عالم  
 سوزن خونی بر آید

آب رحمت بایدت روپست  
 رحمت اندر رحمت آید تا بس  
 سخت مست بود و آشفست  
 عشق جوشد با دوه تحقیق را  
 چون بجوئی تو بتوفیق حسن  
 چون بیغزایدی تو فسق را  
 پر تو ساقی است کاند شیر هفت  
 بی تفکر پیش هر دانه هست  
 گر تو اورامی بنی در نظر  
 تن بجان جنبند نمی بینی تو جان  
 همچنان که قدر تن از جان بود  
 گریب می جان زنده بی پر تو کنون  
 بی تماشای صفتها می خرد  
 چون گوار و لقمه بی دیدار او  
 زین خرد جاہل همی باید شدن  
 هر که بتاید ترا دشنام ده  
 ایمنی بگذار و جامی خوف باش <sup>از ستون ۱۲</sup>

چون ما در خواب شیر می بینیم چنان نور دیده اند

و انگه جان خور خمر رحمت مست شو  
 بر یکی رحمت <sup>بهر چه که</sup> فست و نای سپر  
 دوش امی جان بر چه پهلوت  
 او بود ساقی نهان <sup>بهر چه که</sup> مست یق را  
 با دوه آب جان بود ابر یق تن  
 قوت می بشکند ابر یق را  
 شیر بر جوشید و رقصان گشت زلفت  
 اینکه با جنب سیده جنباننده است  
 فهم کن آنرا با ظلمت را اثر  
 یک از جنبیدن تن جان بدان  
 قدر جان از پر تو جانان بود  
 هیچ گفستی کافران را عیتون  
 گز خورم نان در گلو ماند مرا  
 بی تماشای گل دگلزار او  
 دست در دیوانگی باید زدن  
 سود و سرمایه مفلس وام ره  
 بگذرا ز ناموس رسوا باشنش

رحمت می باشد در خواب

این سخن کفار است که می گویند  
 که در خواب رحمت می آید

در عقل نماند بود که با وجود  
 چنین عقول کامله ذات یاری  
 را شناختند و در اسما دادند  
 پس میفرمایند که از هر چه عقل  
 دیوانگی بهتر است ۱۲



آرزو بودم عقل و وراندیشش را  
 عقل من بخت و من میرانه ام  
 دوست دیوانه که دیوانه نشد  
 ما اگر قلاش و گردیوانه ایم  
 بر خط فرمان او سمری نهیم  
 بار دیگر آدم دیوانه وار  
 زمین بنه بر پایم آن زنجیر را  
 غیر آن زنجیر زلف و لبرم  
 هر چه غیر شورشش و دیوانیت  
 عشق شورانگیز باید مرد را  
 تا چنین کاری نیت مرد را  
 باز دیوانه شدم من امی طیب  
 حلقه های سلسله آن فونون  
 زیر هر حلقه فنون دیگر است  
 پس فنون باشد جنون این شد  
 آنچه آن دیوانگی گسست بد  
 اندرین محضر خرد باشد ز دوست

بعد ازین دیوانه سازم خویش را  
 گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام  
 این عسس اودید و در خانه نشد  
 مست آن ساقی و آن پیانه ایم  
 جان شیرین اگر در گان میدم هم  
 روز و ایجان زود زنجیری بیای  
 که دریدم سلسله تدریس را  
 گرد و صد زنجیر بر منی بر دم  
 اندرین ره دوری و بیگایت  
 تاصلائی در و صد این در و را  
 او چه داند عشق را و در و را  
 باز سودائی شدم من امی حبیب  
 هر یک حلقه دهد دیگر جنون  
 پس مرا هر دم جنون دیگر است  
 خاصه در زنجیر آن میراجل  
 که همه دیوانگان پندم دهند  
 چون قلم اینبار سید و سر شکست

در این شعر  
 از آن شاعر  
 در وصف  
 دیوانه  
 است  
 که  
 در  
 این  
 شعر  
 از  
 آن  
 شاعر  
 در  
 وصف  
 دیوانه  
 است

در این شعر  
 از آن شاعر  
 در وصف  
 دیوانه  
 است



لا تزدون  
ما یعی تا کونان  
در باطن افکاره  
است در خرابی باشد  
که درونی لازم حال

است  
ما یعی تا کونان  
ما یعی تا کونان  
ما یعی تا کونان  
ما یعی تا کونان

ش  
است نور صفت  
بسیار یعنی شیطان یعنی که خود را  
نزد آدم علیه السلام بهتر دانست  
و هر که تا غیر خود متفکر نگردد و در هر چه  
مردم عوام اندک خواص نفهم  
است قوله عاشق حقیقی یعنی  
خود را بر اید تا سوی اعم بود  
در قافیه و قافیه  
یعنی عشق تو صد پای پیش  
بانی مطلق فاشده از اید  
ترانی باید که هر چه مشرب با قافیه  
غواشی چنانکه سگ پیش  
آفتاب فانی بگیرد و جهان  
وجود تو پیش در قافیه  
فان از اید شد  
است یعنی تو پیش  
استی محال است آفتاب  
نور

هست این جمله خرابی از دوست  
مالداران برقیست از نزد خود  
آینه خوبی جمله پیشه است  
وان حقارت آینه عز و جلال  
اندر استکمال خود در او است  
منتهای کار او سرور شد  
نیست اندر جانت امی مغرور جا  
کو گمانی می برد خود را کمال  
تا ز تو این معجبی بیرون رود  
وین مرض در نفس هر مخلوق است  
مترصدان راحیات اندر قیامت  
در بود در ویش او با خویش نیست  
چون بیاید از تو نبود تا رمو  
عاشقی بر نفس خود خواهد نگر  
شمس آید سایه لا کرد و در غایت  
نیست گرد و چون کند خویش  
چون خدا آید شود جویت لعل

در من و ساخت کردی تو دوست  
استی اندرستی بتوان نمود  
نیستی و نقص هر جایی که خاست  
نقصها آینه وصف کمال  
هر که نقص خویش آید و شتاب  
هر که آواز هستی خود دور شد  
عقله بدتر ز پندار کمال  
زان نمی برد بسوی ذوا کمال  
از دل و از دیده است بس خون  
علت ابلیس ناخیر نیست  
بس زیادهها درون نقصهاست  
گفت قائل در جهان در پیش  
عاشق حقی و حق آنست کو  
صد چو تو فانیست پیش آن نظر  
سایه امی و عاشقی بر آفتاب  
سایه های کو بود جو یای نور  
همچنین جو یای در گاه خدا



در زندگی " *خداوند را در بندگی خود افکاره نیست با چه نیکانی که چیست بر گاه و گاه و بی خود را معلوم نمائی " *اینکه گوئی آدمی را آنچه از او می دانند و آنچه از او نمی دانند و آنچه از او می دانند و آنچه از او نمی دانند**

<p>زنده زین مرده بیرون آورد          که ز خیال خود کنی کلمه عبور          عقل از سر شرم از دل می برد          غره هستی چه دانی نسبت هست          تازستان پر دما برداشتی          پرده دیگر بزوتی بدان          بهترین همتها افتاد و رفت          سوی هستی آردت گزینستی          باغبی باشی بفرکت ملک جو          وحدت محضست آنشکست کسیت          که نیابی فهم آن از گفتگو          هستی همچون شب خود را بسوز          بس جگر با گرد و اندر حال خون          بانگ دور و دم گردیده کسیت</p>	<p>مرده شوتا مخرج لمحه الکلمه          یشم را انگه شناسی از گهر          زانکه مستی سخت مستی آورد          کار گاه گنج حق درستی است          کاشکه هستی زبانی داشتی          هر چه گوئی ای دم هستی از آن          اینچنین معدوم کو از خویش رفت          خوش براتی گشت خنک نیستی          چون مزدی و گشتی زنده زو          چون بد و زنده شدی آن خود است          شرح این در آنه اعمال جو          که همچو اهی کیف مزی چو در          گر گویم آنچه دارم در درون          بس کنم خود زیر کان را این است</p>
---	--

حکایت

<p>رو بشتیدان نهاد آن خود پر          گفت نیم سهر تو شاد و رفا</p>	<p>آن یکی سخومی کشتی در نشست          گفت هیچ از سخن خواندی گفت لا</p>
--	--

در زندگی " *خداوند را در بندگی خود افکاره نیست با چه نیکانی که چیست بر گاه و گاه و بی خود را معلوم نمائی " *اینکه گوئی آدمی را آنچه از او می دانند و آنچه از او نمی دانند و آنچه از او می دانند و آنچه از او نمی دانند**

در زندگی " *خداوند را در بندگی خود افکاره نیست با چه نیکانی که چیست بر گاه و گاه و بی خود را معلوم نمائی " *اینکه گوئی آدمی را آنچه از او می دانند و آنچه از او نمی دانند و آنچه از او می دانند و آنچه از او نمی دانند**

و لشکته گشت کشتیبان ز تاج  
باد کشتی را بگردا بے فلکند  
منهج دانی آشنا کردن گو  
گفت کجی عمرت ای نخوی فنا  
مخومی باید نه نخویجا بدان  
آب دریا مرده را بر سینه  
چون بگردی تو ز اوصاف بشر  
خوش را صافی کن از اوصاف خود  
پیشان را میدهد حق هو شها  
پای کوبان دست افشان در شنا  
بازگرد از همت سومی نیستی  
جهد کن در بخودی خود را بیاب

لیک خامش کرد آن دم از جواب  
گفت کشتیبان بدان نخوی بلند  
گفت فی ای خوش جوان خوب رو  
پاک گشتی طرق این گردا بهاست  
گر تو مخوی بنظر در آب سان  
در بود زنده زور یا کی رهد  
بجز اسرار ت نهید بر فرق سر  
تا به بینی ذات پاک صاف خود  
حلقه حلقه حلقها در گوشها  
ناز نازان زینا آید شینا  
طالب رقی و ز با سینه  
زود تر و الله اعلم بالصواب

باب چهل و دوم در صحبت

نار خندان باغ ترا خندان کند  
گر آناری میخیزی خندان بجز  
گر تو سنگ خاره و مرمر شوی  
مهر پاکان در میان جان نشانی

صحبت مروانت از مروان کند  
تا دهر خستد ز دانه او خبر  
چون بصاحب دل روی گوهر شوی  
دل دهد الا بهر سر دل خمشا

سخن تو در عالمی با او در بین مقام  
بشدن بجاری آید در پیش  
علم تو را که در مقام نوشت علم  
مقامی را از غنی نباشد  
سخن یعنی حال و جان سب  
چگونه نیست کردن خود هستی  
جاویدنی با بند ازین شادی  
بغ ما در و بهی و نند و کمال  
از بساط می گویند که ای صاحب  
بازند که در بی باران زنی با  
که اگر طالب شخص کامل بود  
پیشانی کاملی بدست آید که آینه  
برکت از صورت حال او پیدا  
و هویدا باشد ۱۱

بسیار

دل ترا در کوی اهل دل کشد  
 این غذای دل بدنه از همدلی  
 مرد جمعی همزه حاجی طلب  
 نگراند نقش و اندر رنگ او  
 حق ز هر چیزی چو ز جان آفرید  
 پس صلیه یاران ره لازم شما  
 راه سنت با جماعت خوش بود  
 زانکه انبوهی و بس مع کاروان  
 یار غالب جو که تا غالب شوی  
 یار باشد یار را پشت و پناه  
 استخوان یار با یاران خوشست  
 صورت کسش گذاران کن بچ  
 یار شو تا یار مینی بی عس و  
 چشمه بار چار کن در خست بار  
 یار چشم تست ای مرد شکا  
 رو بویار خدائی را تو زود  
 کم ز خاک چو نکه خاکی باریافت

بسیار

تن ترا در صبی آب و گل کشد  
 رو بویا قبال را از مقبله  
 خواه هند و خواه ترک و یاعرب  
 بنگر اندر عزم و در آهنگ او  
 پس نتایج شد ز جمعیت پدید  
 هر که باشد گر پایده گر سوار  
 اسپ با اسپان لقیین خوشتر رو  
 ره زمان را بشکست تیر و شاک  
 یار مغلوبان مشوین امی غوی  
 گرتو نیکو بنگر تری یار است را  
 پای معنی گیر صورت کسش  
 تائب مینی زیر او وحدت چون گنج  
 زانکه بی یاران بهانی بید و  
 یار کن با چشم خود و چشم یار  
 از خس و خاشاک او را پاک و  
 چون حسین کردی خدا یار تو بود  
 از بهاری صد هزار انوار یافت

لا فوله صورت الی غیره  
 در چه درین کج بر نفس خود بگذارد  
 تا زمانه وحدت حاصل کنی  
 یار غالب جو که تا غالب شوی  
 یار باشد یار را پشت و پناه  
 استخوان یار با یاران خوشست  
 صورت کسش گذاران کن بچ  
 یار شو تا یار مینی بی عس و  
 چشمه بار چار کن در خست بار  
 یار چشم تست ای مرد شکا  
 رو بویار خدائی را تو زود  
 کم ز خاک چو نکه خاکی باریافت

امر هم شور می بخوان اندر صحن  
 چونکه در یاران روی خامش نشین  
 یار آینه است جان را در خزن  
 تا پوشد روی خود را از دست  
 چشم را بر روی اوی و ابر دست  
 گفت پیغمبر که در بحر هموم  
 چشم در استارگان زده بجو  
 یار را با یار چون نبشته شد  
 لوح محفوظ است پیشانی یار  
 اهل دین را باز دران از اهل کین  
 هم نشین اهل معنی باشس تا  
 هم نشین مقبلان چون کمیاست  
 سوی این مرغابیان رور و زچند  
 حاصل این آمد که یار جمع باش  
 همراهی را جو کز و یابی مدد  
 لیک هر گراه را همراه بدان  
 هست سنت و جماعت این حرف حق  
 یعنی عمل غیر مثل را داشته ۱۲

که تو در امر هم یعنی این آینه در صحن که در یاران خود را که دران نشو و نشکر بر صورت ۱۲

یار را باش و مکن از یار اکت  
 اندر آن حلقه مکن خود را نگین  
 بر رخ آینه ای جان دم مزن  
 دم فرو خوردن باید هر دم  
 گردن گزینان ز راه سبک گفت  
 در ولایت دان تو یاران را نجوم  
 نطق تشویش نظر باشد مگو  
 صد هزاران ستر و دل نوشته شد  
 راز کونیش منساید آشکار  
 همنشین حق بجا با او نشین  
 هم عطا یابی و هم باشی فنا  
 چون نظرشان کمیابی خود کجاست  
 تا ترا در آب حیوانی کشند  
 همچو بتگر از حجب براری تراش  
 همل و هم در دجوان احد  
 غافلان خفت را آگه مدان  
 بی رده و بی یار انستی مضیق  
 یعنی بی یار و بی یار ۱۲

۱۰ در آنست پیغمبر انکار است  
 با هم اکتبم انبیا پیغمبر  
 حساب من مثل ما که خاندان  
 بر سره با ایشان سبب یاری  
 باشد ۱۲  
 ۱۱ در آنست پیغمبر انبیا  
 بر کما دانند می مثل سبب یاری  
 باز پیغمبر مانند که حق نیست که  
 سبب یاری مثل نظر ایشان نبی

۱۰ در آنست پیغمبر انبیا  
 یعنی انسان را ضرورت است که  
 صحبت مقبلان اختیار کند  
 و در مجمع اهل دل باشد و گفتم  
 اهل هم نرسند چنانکه بتگر از بر  
 خود از سنگ یاری می تراش  
 همچنان تو نیز از نفعی را بهرسان  
 باز پیغمبر یابند که گراه در اصحاب  
 خود مکن که اوقات تو ضایع  
 خواهد شد ۱۲



بروی آن راه از تعب نه تو شود  
 گرفته خزان چنبره تنها مرد  
 که نه راه هر محنت گوهست  
 و امن یعقوب مگذار ای صغی  
 در غریبی فرد از کار و کس  
 یک اندر سیر منم یار و ندیم  
 صد هزار اندر هزار و یک مانند  
 تا شوی زان سایه پیر آفتاب  
 که ز پیر شمشک بخود تنها بود  
 معجزه بنمود و همراهان حسرت  
 نوریان مر نوریان را طالع بند  
 جان موسی جاذب سبطی شده  
 هست با مان پیش سبطی پس جرم  
 لاجرم شد پهلو فحش ز جار  
 همنشین نیک جوید ای مهان  
 که به پهلو می سعیدی بر درخت  
 به که بر فرق سر شایان روی

هر خری کز کاروان تنهار و د  
 مر ترا میگوید آن خر خوش شنو  
 راه دین زان رو پر از شور و شکر  
 دیو گرگست و تو همچون یوسفی  
 گفت اطفال منند این اولیا  
 از برامی استخوان خوار و سیم  
 بان و بان این دلق پوشان مندا  
 سایه شایان طلب هر دم شتاب  
 گرگ اغلب انگهی گیسو بود  
 هر نهی خود اندرین راه درست  
 نار بیان مر نار بیان را جا دهند  
 جان با مان جاذب قبطی شده  
 هست موسی پیش قبطی پس جرم  
 آن یکی را صحبت اختیار خار  
 ای فغان از بارنا جنس ای فغان  
 جان جلیس است گشت آن نیکوخت  
 بند و کیم در روشن دل شوی

راه ز در این راه  
 غریب را ازین جهت دشوار بنامه  
 اندک هر چند دل و با هست حاصل  
 کردن آن نمی تواند  
 شب بیخوابی  
 نیت است و در باطن صمدی  
 اندرین راه  
 در کنگر غلب بر کنگر  
 ۱۱۰  
 که پسند که کنگر کنگر  
 می شود حالت تنهایی کند  
 صورت اجامی تعیین کند  
 که از صحبت بیدار دلان بود  
 آفت ز دام شیطان عورت  
 ۱۲  
 که بین لاکهون مینماید  
 هزار آفتاب که او در بار مینماید  
 و با نام شخص آید می نماند

خاک پاکان لیبی و دیوارشان  
 دوستی جاہل شیرین سخن  
 جان مادر چشم روشن گویت  
 گرگ گریبا تو نماید و بے  
 جاہل اربا تو نماید ہدے  
 حق ذات پاک اللہ القمد  
 مار بد جانی ستاند از سلیم  
 ہر کہ بادشمن نشیند زمین  
 ہر کجا باشد شبہ مار الباط  
 ہر کجا دلبس بود خود ہم نشین  
 ہر کجا کہ یوسفی باشد چو ماہ  
 گفت معشوق ب عاشق کامی فتا  
 پس کہ اسے شہر زانہا خوشتر  
 ہر کہ باشد ہم نشین دوستان  
 دل زہر پاری غذالی میخورد  
 از نقای کسی چسب بخوری  
 چون ستارہ با ستارہ شد قرین

بہتر از تمام

مثل

۱۰۰

بہتر از تمام وزر و گلزارشان  
 کم شنوکان بہت چون تکم ہن  
 جز عظم و حسرت از ان نفر و بدیت  
 ہین کن باور کہ ناید زو بے  
 عاقبت زحمت زند از جاہلی  
 کہ بود پو مار بد از یار بد  
 یار بد آرد سونا ز جیمہ  
 ہست او در بوستان در گلخن  
 ہست صحرا گر بود ستم الخا  
 فوق گردونست فی زیر زمین  
 جنتست آن ارچہ باشد قعر چاہ  
 تو بغربت دیدہ بس شہرا  
 گفت آن شہری کہ در وی دلچسب  
 ہست در گلخن میان بوستان  
 دل زہر علمی صفائی می برد  
 وز قرآن ہر قرین چسب بزمی  
 لائق ہر دو اثر زاید تقسیم

لکھنؤ میں  
 ۱۱  
 ۱۲







آب را در جوی نبود زان قرار  
 تشنه می نالد که ای آب کجای  
 تشنگان گر آب جویند از جهان  
 و مبدم بر آسمان میدار امید  
 و مبدم از آسمان می آیدت  
 گرترا آنجسار برود نبود عجب  
 کین طلب در تو گروگان خداست  
 منگر اندر نقش زشت و خوبش  
 منگر آنکه تو حق سیری پای ضعیف  
 چاره آن دل عطای میندیش  
 بلکه شرط قابلیت داد است  
 قابلی که شرط فعل حق روی  
 گر بگویم شرح این بچید شود  
 هر ولی را نوح کشتیبان شناس  
 هر که خواهد بمنشنی با خدا

که نباشد جوی تشنه و آب خوا  
 آب هم نالد که کو آن آب خوا  
 آب هم جوید بعالم تشنگان  
 در هوا می آسمان رقصان جوید  
 آب و آتش رزق می افزایدت  
 منگر اندر عجز و بسگر طلب  
 زانکه هر طالب بطلوبی سزاست  
 بنگر اندر عشق و در طلب خویش  
 بنگر اندر همت خود ای شریف  
 داد او را قابلیت شرط نیست  
 داد مغز و قابلیت هست پو  
 هیچ معسر و می بهستی نادری  
 شنوی هشتاد و نین کاغذ شود  
 صحبت این خلق را طوفان شناس  
 گوشین اندر حضور اولیا

عطا و جوید بعالم تشنگان  
 انندی نظر قابلیت  
 نمی داد و مبدم از آسمان  
 سزا است

در طلب خویش  
 بنگر اندر همت خود ای شریف  
 داد او را قابلیت شرط نیست  
 داد مغز و قابلیت هست پو

باب چهل و چهارم در صفت اولیا  
 از حضور اولیا گزین  
 تو صلا کی زانکه جزوی می کنی کلی

۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰

چون شومی زور از حضور اولیا  
 اولیا اطفالِ حقند امی پسر  
 برترند از عسدرش کرسی و خلا  
 از برای استخوان خوار و تسیم  
 پیش خلقان خوار و زار و ریشخند  
 آن و آن این دلق پوشان شدند  
 سایه شایان طلب هر دم شتاب  
 چون نتیجه بجز بهرمان نمست  
 این هوارانش کند اندر جهان  
 اگر سفر داری بدین نیت برو  
 گفت حق اندر سفر هر جا رو  
 قصد گنجی کن که این سود و زیان  
 هر که کار و قصد کند م بایدش  
 که بکاری بر نیاید گسندی  
 قصد کعبه کن چو وقت حج بود  
 قصد در معراج دید دوست بود  
 پاسبان آفتابند اولیا

در حقیقت گشته زور از خدا

در حقیقت گشته زور از خدا  
 غایبی و حاضر می بس با خبر  
 ساکنان مقصد صدق خدا  
 لیک اندر ستمم پار و ندیم  
 پیش ما محفوظ و مقبول و پسند  
 صد هزار اندر هزار و یک تلند  
 تا شومی زان سایه بهتر از آفتاب  
 کی فراق روی شایان زان گشت  
 هیچ چیز سکنه ایچو سایه هم زمان  
 در حضر باشی ازین غافل مشو  
 باید اول طالب مردی شو  
 در تبع آید تو آن را فرج دان  
 ای متابعت گاه خود اندر تبع می آیدش  
 مرد می جو مرد می جو مردی  
 چونکه رفتی که هم دیده شود  
 در تبع عرش ملائک هم نمود  
 در بشر واقف ز اسرار خدا

لا تزلوا و لیا اطفال حق است  
 بجهت شریفی که فرموده است  
 خطاست بر تو که بند سلطان من  
 عین من اندر تفریح این  
 سر با گذشت  
 شرح یعنی خوار و پیش خندان  
 و سادس شیطان صاحب  
 اولیا را اندر زامل تکبند

در حقیقت

گفته

او یار است قدرت از آنکه  
 کیف تذاطل نفس او یار است  
 سایه یزدان بو و بنده خدا  
 طبع ناف آمهویت این قوم را  
 از حدیث او یارزم و در شست  
 گرم گوید سرد گوید خوشن بگر  
 یعنی شکر او از سخت وزم گوید گدازش  
 گرم و سردش نو بهار زندیت  
 دامن او گیر و رو تو بیگمان  
 اندرین وادی مروی این دلیل  
 گرد بنیایان بگندی و شهان  
 اختر انداز و راهی اختران  
 سایر آن در آسمانهای و گرس  
 سینه کننده  
 راستحان در تاب انوار خدا  
 هر که باشد طالع او زان نجوم  
 خشم مزجی نباشد خشم او  
 نور غالب امین از نقص عشق  
 حق نشانند آن نور را بر جانها

تیر بسته باز آرندش ز راه  
 کو دلیل نور خورشید خداست  
 مرده این عالم وزنده خدا  
 از برون خون و درون شان مشکها  
 تن پوششان زانکه دینت است  
 تا از گرم و سرد و بچی از سعیر  
 ای صیحت ۱۲  
 مایه صدق و یقین و بندگیست  
 تازی از دامن آشنایان  
 لا اُحِبُّ الا فکلین گو چون خلیل  
 جمله کوران مرده اندی در جهان  
 کا حراق و نقص نبود اندران  
 بنده ای بوزیدی ۱۲  
 غیر این هفت آسمان ششهر  
 نی بهم پیوسته فی از هم جدا  
 نفس او کفار سوز و در رجوم  
 منقلب و غالب مغلوب جو  
 در میان اصبعین نور حق تیر  
 مقبلان برداشته و اما آنها

این کلام در کتب معتبره است  
 و حال آنکه شب که نور خدا  
 میاید عبادت و تقوی از انوار  
 این است دلیل آنست که  
 همچنین زوات او با علیهم  
 ملوان انوار است  
 کلام فو نه ششم  
 ششم مردان خدا مثل چشم  
 که کلامش معنی باشد  
 کلامی که در دل او زاریست حق  
 دارد و خشم او بخش بر  
 باشد و معنی آنانی نسبت حق  
 ست یعنی روش او بر جان  
 اهل تقویت دارد و جوان عالم  
 مغلوب است یعنی کاتبه غایب  
 و اهل اندیشه بر نفس غالب  
 باشد و گاهی مغلوب نفس  
 شوند ۱۳

در وقت

در وقت

در وقت

در وقت



